

یکی بود یکی نبود

لحاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد . منم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطر م عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگون بیادم آمد و حال دیگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم . هر روز حال بدتر شد . زخم از غصه ناخوش شده . هر چه داشتیم تکتک آنکه فروختیم و خوردیم . از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانه حاجی بزاز میرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانمان نزدیک است . ناخوشی زخم روز بروز سخت تر میشد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی بعالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد . خدایا مرز دش که تا نداشت ! از آن روز بعد ما ماندیم و خودمان ، تنها و بی پرستار . وقتیکه از اسباب خانه و اثاث الیهت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمانرا پیش علاف محله - که در ظاهر مقدس و جا نماز آب کش و در حقیقت دار و ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یکقران بود و بقول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود - گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قوله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و دوپولی را هم که باقی ماند بقناعت هر چه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم یکشب باحالت نزاری در تاریکی اطاق افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم :

« بروز بیکسی جز سایه ام کس نیست یار من

ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من »

و راستی راستی بحالت بی کسی خود میگریدم که دیدم صدای

درد دل ملا قربانعلی

در خانه بلند شد. خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که بیاد ما افتاده؟ چشمه‌هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم دیدم حاجی بزاز است. گفت آقاملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آدم از شما خواهش کنم که امشب يك ختمی بگیرد شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم باطاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پله کان دالان افتادم و هق هق بنای زاری را گذاشتم و رو با آسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بیخود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرفهای کفر آمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیر بامن نبود و هر کسی بجای من بود بضالات میافتاد. یادم است میگفتم ای توئی که نمیدانم هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرور‌ها چشمهای گرد و حیز و بی‌حیا داریم اشکهای ما بدبختها را می‌شمارند و بیکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته فرداشب آمده باز بنای لوده‌گری را میگذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلائی خدا تو که امام حسین را آفریدی شهر دالجوشن را چرا می‌آفرینی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر است بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها میفرستی که دنیا را پر از فریاد حیّ علی خیر العمل کنند؟ تو که میدانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی و بعد

یکی بود یکی نبود

بیجهت بلا را ناغافل بیدن نازینش وارد میکنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزدمارا کف دستمان گذاشتی! بی خود و بی جهت دوهزاری را از دست دختره معصوم بزمین میاندازی بعد چادرش را بدست خار میدهی و روزگار مرا سیاه میکنی! زن بی بدلم را ازمن میگیری و اینهم کار امشبست که میخواهی اشک مرا خون کنی و میروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگر شورش را در آوردی!...

بله، العیاذ بالله العیاذ بالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و میدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همینجورها گاهی بتضرع و زاری و گاهی بخطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبائی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چسرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است. آخرای باشعور اگر کسی حالش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه اش چه میکند؟». دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ بخانه برگشتم و در را کلند کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاک بردن جسد من. یاد من است خودم تنها هی روزه میخواندم و گریه میکردم و برای شفای دختر حاجی دعا میکردم. آن روز همانطور گذشت و از حلق من

درد دل ملاقر بانعلی

نه يك قطره آب فرورفت نه يك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر نمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که يك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش بمیخ طویله در دیوار باز کردم و يك شاخه توت درخت بستم و سر دیگرش را خفت و گره کردم و انا للآهی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا درنیاوردم ولی دفعه صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقر بانعلی آقا ملاقر بان علی! بی محابا بطرف درجسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم معلوم شد روزگار جفاکار آن گل نوشکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سرنعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن و دفنش پردازند قرآن بخوانم. خواستم که بگویم سواد ندارم ولی صدایم از گلویم درنیامد و حاجی سکوت مرا حمل قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی....

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که میوزید طنابی را که بدرخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف بآن طرف میبرد و سایه اش هم افتاده بود بخاک و بنظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرگت را بشمارد. یکدفعه بخیال آن شب مهتابی افتادم که اول بار صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بخاطر آمده و آه از نهادم برآمد و گفتم هرطور هست باید باز

یکی بود یکی نبود

یکبار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم . عبایم را که زن مرحومه ام (خدا باشفیعه روز قیامت محشورش کند که زن بی همتائی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفتم شده بود بدوش انداختم و رفتم بمنسجد . خود شما دیگر میفهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ يك از بندگانش نکند ! اول مدتی بی صدا و بیحرکت مثل مرده مجسم انگاری خشك شده بودم و نمیتوانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمیتوانستم بخوانم و بنای خواندن دعا هائی که از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمیداد و مثل ناودان روان بود . خدا میداند که از شب چند ساعت رفته بود . از بیرون هیچ صدائی در نمیآمد غم و غصه داشت دیوانه ام میکرد . دیگر هر چه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم میدانستم با فبائی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال و کیفی و وجدی داشتم که گفتنی نیست . در آن حال غفلة صدای مناجاتی در همان نزدیکیها بلند شد و در آن دل شب این شعر بگویشم رسید :

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست پرواز کنند !

این شعر چنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم « آخر ای ناکام چرا

درد دل ملاقر با زعلی

بلند نمیشوی . تو و مردن !» بخود گفتم باید باز یکدفعه دیگر این صورت را بینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان . خم شدم و دهنم را بدهنش نزدیک کردم و از خود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همینقدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی پشتم خورد و از حال رفتم و همینکه بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کُند پیا و زنجیر بگردن . معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد می گذشته‌اند در شبستان روشنائی دیده و بخیال اینکه دله دزدی آمده باشد رلو یا حصیری بدزد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای بسته و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده و ریشمانرا تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته‌اند که هنوز هم چنانکه می بینید همانجا هستم ولی باوجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهان خندان در نظرم مجسم نشود و آتش بعمرم نزنند ... ولی خیلی سرشمارا درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم .

بغداد ، رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چقدر

عادت هم حقیقهٔ مثل گدای سامره و گربهٔ خانگی و یهودی طلب کار و کوت کش «یا بقول طهرانیا (کناس)» اصفهانی است که هزار بار از این در پیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از يك عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان گاهی چه بهانه‌ها می گیرد و آدم بچه خیالاتی افتاده و بچه چیزها مایل میشود! انسان هم دیگر وقتیکه در غربت بفکر يك چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را میکند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید که و یارش شده باشد دیگر روز را از شب نمیشناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بیخود و بی جهت بیاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسهٔ کربلائی پنجشنبهٔ کجوری افتادم و راستی کار بجائی کشید که حاضر بودم مواجب یکماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده و جام آبی بر سرم بریزد و وقتیکه چشمم را باز میکنم خودم را در خلوت حمام محلهٔ خودمان در طهران بینم که لنکی چنبره زیر سر و لنکی بر روی لنکی دیگر زیر تن روی سنگهای مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسهٔ مومی زیر خود که نوک دو انگشت خنایش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلو زانو زده و با کمال

آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است ...
 از وقتیکه این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل اینکله گیر دوال
 بامی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده و سر استراحت بیالین نکذاشتم
 و اینقدر گشتم و پرسیدم تا آخر يك حمای سراغ کردم که می گفتند
 دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سرشته مخصوصی دارد
 گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و
 بطرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناک
 و پوسیده حمام محله خودمان در طهران را میدیدم با آن سرینه کذائی
 که در طاق آن رستم با ریش دوشاخ داشت شکم دیوسفید را پاره میکرد
 و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیوسفید بود گچ طاق ریخته
 بود ولکه سیاهی نمودار شده بود که هر هفته که حمام می رفتم بزرگ تر
 شده بود...

استاد حمای را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند
 پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» می گفت و
 بقلیان سرچوبی خود پک میزد. ولی خیر حمام فرنگستان این نقل هارا
 کجا داشت؟ نه کاسه آلویی داشت نه قندابی، نه چپوق توتون نوچه ای!
 همینقدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی بدستمان دادند
 و طیانندمان تو يك اطاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از يك
 شیر آب زنگ زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و يك لوله آپاش
 که بطاق آویزان بود و يك قناره ای شبیه بقناره دکان قصابی که پشت در

یکی بود یکی نبود

گوییده بودند که لباسهایمان را بآن آویزان کنیم و السلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام !
در این بین در باز شد و بدون هیچ آهن و او هونی سرو کله آقای دلاک پیدا گردید . خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن صرف نظر میکرد و ما هم قیدش را زدیم .
یارو تا چشمش بمن افتاد و از سیاهی مو و کج و کوچی سر و بدن فهمید شرقیم خنده‌ای تحویل داد و همینکه فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم رد شد .

فوراً آبی بسر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه‌های جاجیمی موئی خودمان آورد . والله همان دیدنش يك ده شش دانگی میارزید ! خلاصه ما را بهمان طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و لنک) خواباند و مشغول شد بکیسه زدن . حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمیشود . مقصود این است .
وقتی که کم کم دیدم یارو حقیقه‌آستاد و تمام فوت و فن کاسه‌گری را میداند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم « استاد شنیدم ایران هم بوده‌اید . کیسه را که چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت « اینهم علامتش » . گفتم « ایران رفته بودی چکنی ؟ » خنده‌ای کرد و گفت « خودت حدس بزن » . گفتم بلکه « بایکی از شاههای ایران که بفرنگستان آمده بودند بایران رفتی » گفت « نه » . گفتم « شاید نوکر سیاحی بوده‌ای » گفت « نه » . گفتم « شاید دزدی کرده بودی میخواستی جای امنی بروی که

دست پلیس بآنجا نرسد، گفت «نه». گفتم «در جوانیت یکی از اعیان ایران بایرانت برده» گفت «نه». گفتم «من که دیگر عقلم بجائی نمیرسد حالا خودت بگو بینم بایران رفته بودی که چکنی؟» گفت «مرد حسابی مستشار بودم! ...»

دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. چشمهایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد. گفتم «مستشار بودی؟» گفت «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟». گفتم «مستشار چه بودی» گفت «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره!» خواستم بخندم دیدم یاروشوخی سرش نمیشود و راستی مثل این است که حرفهایش هم پُر بی پر و پا نیست. گفتم «از شما جنس دریا هر چه بگوئید بر میآید ولی خودت هم انصاف میدهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست» خندید و گفت «معلوم میشود ایران خودتان را نمیشناسید. آیا میدانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟». گفتم البته که میدانم کارناوال عیدی است که مردم بلباسهای غریب و عجیب در آمده و ماسکه ها بصورت خود زده و میافتنند توی هم و الواطی و لودگری میکنند ولی این مسئله چه دخلی بمطلب ما دارد؟» گفت «من اگر چه هیچده ماه پیش در ایران نبوده ام ولی همیشه دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس بهر لباس که بخواهد میتواند در بیاید و کسی را براو بحثی نیست» گفتم همه اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن

یکی بود یکی نبود

شما ... گفت «پس گوش بدهید. تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روز بروز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته‌ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید». گفتم «خیلی ممنون میشوم ولی عجله آنکه فرصتی داریم ممکن است يك تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمباتمه زده و چرك مرا کیسه میکند چطور در هشت وزارتخانه ایران و دواير دولتی مهمه آن مملکت مستشار بوده است». یارو با تڪ کیسه فتیله‌های چرکی که روی سینه‌ام جمع شده بود دور انداخت و يك دواچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناختم». درست بیست سال میشود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هر چه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی بحمامی آمد که من در آنجا کار میکردم و بطمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلویش در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم میشود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم بینم.

خلاصه از آن روز بیعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال مادارای اثراتی بوده که خود ما هم نمیدانستیم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش در باره ما زیادتر میشد و دیگر بهیچوجه ول کن معامله نبود تا آنکه آخر در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین

بین زد و دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد . یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیردستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند .

اول خیلی كوك بود که باید مارا اول کند ولی یکدفعه نمیدانم چطور شد شیطانہ بصرافتش انداخت که مارا هم طفیلی خود نموده و بایران ببرد و محض اینکه از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد مارا هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بخودمان گرفتیم .

وقتی که وارد ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همین که پارا از صحن حمام سر خانه بیرون میگذاشتم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالی بودم .

اول ما را گذاشتند در اداره پستخانه . در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلا میداند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و بین . شاه نشان و لقب بما داد ، روزنامه ها توصیفات در حق ما نوشتند ، شعرا قصاید گفتند ، مطربها تصنیف ها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان كوچك و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه بما دادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سر و بارمان رفورم مبارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد بمجلس و دولت و دربار میگردیم و قشقره ای راه انداخته بودیم که از

یکی بود یکی نبود

دست هیچ تعزیه گردان بر نمیآید .

ولی این مسئله «شتمال یارو دست بردار نبود و چون میدانستم فقط اوست که سرش توکار است و میتواند در موقع تخته ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح ، همان وقتی که مسلمانها نماز میخوانند ، در حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده و با آنکه مقام خودم از مقام او بمراتب بالاتر رفته بود اغلب باسر و سینه پر از نشانهای شیر و خورشید و نشانهای علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم . یارو هم مدام سر می جنبانید و لبخند میزد ولی چیزی بروی بزرگواری خود نمیآورد و ماهم بهمین قرار .

طولی نکشید که خودم را صاحب تمولکی دیدم و بیاد يك جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که میگوید: «ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند . سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است . بهیچ و پوچ آدم را بدام میاندازند . هر چند بعمارت ایشان بکوشی بخرابی تو میکوشند . دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی . قسمهای ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج بقسم است؟ بجان تو، بجان خودم، بمرگ اولادم، بروح پدر و مادرم، بسر شاه، بحقیقه شاه، بمرگ تو، بریش تو ، بسلام وعلیک ، بنان و نمک ، پیغمبر ، باجداد طاهرین پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، به پنج تن آل عبا ، تمام اینها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده و زنده گرفته تاسر و چشم نازنین وریش و سیل مبارک و دندان شکسته و بازوی

بریده تابآتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دروغ خود را بکرسی نشانند! .

این بود که احتیاط را شرط دانسته گفتم خوب است هر چه زود تر دارائی خودم را برداشته و بوطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا شده بودم و می ترسیدم رندان ناغافل (غفلة) دسته گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دار و ندار خودم را پول طلای نقد کردم و بعنوان اینکه مریضم و باید بفرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیروس سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بوشهر بفرنگستان برگردم. روز حرکت از طهران حقیقة تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند، دروازه ها بستند، گلها نثار کردند، گاو و گوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز بقم نرسیده بودم که یکدسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دار و ندارمان را بردند و باز علی مانس و حوضش ولی هرطور بود بهزار ماجرا و قرض و قوله خود را بفرنگستان رساندم و الآن پانزده سال است که اولیای دولت علیه ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسبابها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده داده اند و یک قاز سیاه بدست من نیامده است.

در فرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان

یکی بود یکی نبود

شغل سابقم بشوم و چنانکه ملاحظه مینمائید ...
سرگذشت باینجا که رسید یارو یک دو لچه آب بر سر ما ریخت
و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت
یک چنین حکایتی شنیده بودم و از کار و بار ایران و هموطنان خود متعجب
شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقهٔ یک همچو مردمی مستحق یک همچو
مستشاری هم بوده‌اند و نیم خندی زده و گفتم «بیله دیک ایله چقدر».
یارو کلمهٔ چقدر را معلوم شد فهمید و گفت بچه مناسبت از چقدر صحبت
میکنید گفتم این یک ضرب‌المثل فارسی است. گفت ممکن است برای
من معنی کنید قبول کردم ولی هر چه کردم درست نتوانستم معنی این
ضرب‌المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سر
آمده بود لباس پوشیده و آمدم بیرون. وقتیکه میخواستیم از عمارت حمام
بیرون روم دیدم یارو جزوهای در دست نزدیک آمد و گفت وقتیکه در ایران
بودم بخیال خودم بعضی چیزها در بارهٔ ایران و مردم ایران و اخلاق آنها
و ترتیبات غریب و عجیب آنها نوشته‌ام شاید بی‌میل نباشید نظری بیندازید
خواهشمندم دفعهٔ دیگر که بحمام می‌آئید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم
و با آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سر و کیسه
بانسان دست میدهد راه خانه پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن
کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای
مستشار چون فقط کوره سوادى داشته و همه جای دنیا را مثل فرنگستان
می‌پنداشته وقتیکه با ایران رسیده معلوم میشود خیلی این عالم تازه بنظرش

غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که قریب صد صفحه میشود دارای فصول متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل مینمایم :

فصل سوم

ملک و دولت ایران

ایرانی ها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند. زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند. خیلی خوشمزّه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار میکنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون میکشد. بچه ها کچل هستند و مرد ها سر را می تراشند و ریش را ول میکنند ولی يك چیز غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد. تو کوچها دخترهای كوچك چهار پنج ساله دیده می شود ولی زن هیچ در میان نیست. در اینخصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد. من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» بعمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام يك حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانیکه اصلاً زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند يك خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! يك روز دیدم تو بازار مردم دور يك کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین يك نفر زن است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلاً يك زن ایرانی دیده باشم ولی

یکی بود یکی نبود

خیر معلوم شد یارو درویشی است . درویش یعنی آواز خوان ، چون در ایران « اوپرا » و « تیاتر » ندارند آواز خوانها قوی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان يك پر سبزی بمردم میدهد . قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی ندادی .

يك روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش بکلی دیگرگون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آنروز ببعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد .

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یکقسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می شود خودشان را سرتاپا توی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای نمیگذارند و همینطور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد میکنند . این اشخاص هیچوقت نباید صدایشان را کسی بشنود و هیچ حق ندارند در قهوه خانه ای یا جایی داخل شوند . حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلسهای عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوص دارند . این اشخاص دو وقتی تك تك هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند نمی شود ولی همینکه با هم جمع می شوند غلغلۀ غریبی راه میافتد . بنظرم اینها هم يك جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست . اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آنها

بيله ديگ چقدر

نمی‌کنند و حتی اسم آن‌ها را هم «ضعیفه» گذاشته‌اند که معنی ناتوان و ناچیز است.

حالا چند کلمه از مرد ها حرف بزنیم. مرد های ایران بکلاهشان شناخته می‌شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد از اینقرار:

زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها.

دسته اول که آن‌ها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند و اغلب رعیت و نوکرباب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده‌اند که در تمام مدت عمرشان هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه کار و زحمت خود را بالتمام بآن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانی‌شان از گرسنگی و سرما می‌میرند و بیگفن بخاک می‌روند در صورتیکه سیاه کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها از حاصل دست رنج آنها اینقدر دارا می‌شوند که نمیدانند چطور پولشان را بمصرف برسانند و برای «عذاب اعراب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان می‌فرستند و تو خانهایشان چادر بلند کرده و بهر کس آنجا برود يك خورده صورتش را کج و کوچ کرده و برای اموات آنها طلب آمرزش کند چای و شربت و گاهی هم پلو و چلو میدهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملك خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچوقت ندیدم آن‌ها را تك تك بخرند یا بفروشند بلکه همانطوریکه

یکی بود یکی نبود

درفرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش در یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه ها را با خانه و لانه و ده و قصبه یکباره بطور چکی خرید و فروش میکنند و مثلاً میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد!

این طایفه کلاه زرد ها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند.

مثلاً آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتی جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست. و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزارتای آنها بگردی یکی پیدا نمیشود که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در تهیدستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند و حتی وقتی میمیرند برای آنکه همه با هم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه‌ای روی قبر خود نمیگذارند و طولی نمیکشد که باد و باران اثر قبر آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند اما در باب برادری، طبقه مذکور برادری را بجائی رسانده که همدیگر را «داش» صدا میکنند که بمعنی برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. اینها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون بکلاهشان شناخته می‌شوند هر چه پارچه گیر می‌آورند می‌پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا میکنند که بر سر آن لانه لکالکی باشد. يك روز محرمانه

بيله ديگ بيله چقدر

از يك نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور کله خود را میپوشانند؟ گفت ندیده‌ای وقتی که انگشتی معیوب می شود سر آنرا کهنه می‌پینند شاید اینها هم مغزشان عیب دارد و می‌خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد بآن برسد!

این طایفه سفید کلاه ها خیلی باوقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آنها را بعقب نکشد سعی دارند که حتی المقدور ریششان را هم سنگین کنند و این عمامه کذائی از يك طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر بسر و صورت آنها شکل يك دسته هاون چوبی را میدهد که يك سرش سفید و يك سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابرویی تعیبه کرده باشند.

این سفید کلاه ها باندازه‌ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی با وجود این در سال يك دو ماهی هست که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدی داد و فریاد می‌کشند که حال آنها مردم را برقت می‌آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقه دیگر حاضر بقدا کردن جان و مال خود هستند کفن ها بگردن انداخته و باشمشیر های کوتاه مخصوصی که «قمه» می‌نامند سر و کله خود را می‌شکافند و در کوچه و بازار خون جاری می‌شود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم می‌خواست بفهم شغل و کار

یکی بود یکی نبود

این طایفه سفید کلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل محرمانه‌ای باشد که دور از انظار مردم بعمل می‌آید و گمان می‌کنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را می‌بوسند.

روزی یکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها يك صنعت یدی دارند ولی نمیدانم چه صنعتی است گفت بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگانی میکند و باقیست والا اگر این صنعت نبود چرخ امور می‌خوابید و شیرازه کارها از هم می‌گسیخت. پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت «رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمیدانم و زیر سیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن هم هست که یارو‌ها را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده‌ام که عموماً دست این کلاه سفیدها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتم جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آنها از حنا است و لهذا عقیده‌ام در باره حرفهای دیگرش هم سست شد. بهر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سیابه در آن باید مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد.

حالا برسیم بطایفه سوم یعنی کلاه سیاه‌ها که در خود ایران بآنها «خان» میگویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. اینها يك انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش

بیله دیگ بیله جقدر

خانه میباشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ دیو میآید که در افسانه‌های ایرانی مشهور است و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی لقمه اولش میشود، اگر با او راست بگوئی دشمنت میشود، دروغ بگوئی دوستت می‌گردد. این سیاه کلاه‌ها هم چون همینطورند و کارشان کج است بهمین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته‌اند.

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهای تازه‌ای که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که بمعنی شغال است و مقراض السلطنه که بمعنی قیچی است (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم میشود بد طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته‌اند اگرچه بحکم آنکه سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده‌اند).

این طایفه سیاه کلاه‌ها بموجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فائده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را يك فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی رسیده و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

یکی بود یکی نبود

تمام سعی این سیاه کلاه‌ها در این است که در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهر وسیله هست نمیگذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری مینمایند در صورتیکه پول هم در خود خاک ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسه نقی بکیسه نقی رفت است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از این نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود را فراهم نیاورند!

یکدسته از این سیاه کلاه‌ها را که ریششان را میتراشند و سیلشان را میتابند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و يك ور میگذارند فکلی مینامند.

این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند و مثلاً میگویند تا بحال در مورد سفید کلاه‌ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام و تمام مواد نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آنها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً بمساوات رفتار نموده و بین زرد کلاه‌ها و سفید کلاه‌ها تفاوتی نگذاشت و بعقیده من هم این فکلی‌ها حق دارند و در اینجا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر آن این سیاه کلاه‌های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم بعلم

بيله ديگ بيله چقدر

فرنكى قلم ميدهند حس مساوات را در يافته و ميخواهند اين تخم بار آور
را در مملكت خود نيز پياشند!

نكته نفيس اين است كه اين زبان «اسپراتتو» كه مي گویند مركب
از كلمات زبانهاي مختلفه است و بايد زبان بين المللي بشود و براي ترويج
و انتشار آن در پيش ما آنهمه زحمت ميكشند در ايران رايج است و تمام
دسته فلكي ها جز آن زباني حرف نميزنند و فهميدن زبان آنها كه مركب
از كلمات السنه مختلفه اروپائي و گاهي هم چند كلمه فارسي و عربي و تركي
است براي ما ها هيچ اشكالي ندارد .

اين بود خلاصه نظريات و مشاهدات من در باره زنهاي ايران و
مردان ايران ، در باره ملت ايران و دولت ايران !



فصل سوم رساله آقاي دلاك باشي با اين كلمات خاتمه مي يافت . از
خواندن اين رساله بسيار تفريح كردم و در آخر آن جمله ذيل را بخط
فارسي نوشته با پست بصاحبش عودت دادم :

اين مردها ، اين زنها !	بيله ديگ بيله چقدر !
اين ملت ، اين دولت !	بيله ديگ بيله چقدر !
اين ادارات ، اين مستشار!	بيله ديگ بيله چقدر !

برلن ، اوائل سال ۱۳۴۰

حکایت ششم

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود همه آتش» مینامند .

بیچاره ویلان الدوله ؛ اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند . مگر مردم ولش میکنند ، مگر دست از سرش بر میدارند ؟ يك شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی بزمین بگذارد ؛ راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم بخود سراغ ندارد و درویش هر کجا که شب آید سرای اوست ، درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پرشورش را در آورده اند ، يك ثانیه بدبخت را بفکر خودش نمی گذارند و ویلان الدوله فلک زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود . والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پررو جر بدهد . آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مراك بگذارد ؛ آخ بر پدر این مردم لعنت !

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز میشود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند . محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار معتناهی نان روغنی صرف مینماید برای آنکه خدا میداند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود يك لقمه نان زهر مار